



پرو حسن خیر خدایہ

اشک و ہوا بجند



اشکها و لبخندها

پور حسن خیر خدایی

توضیح ناشر :

«اشک‌ها و لبخندها» توسط رفیق گرامی پورحسن خیرخدایی برای انتشار به دست ما سپرده شده است. شرایط سخت کار و زنده‌گی طاقت‌فرسای یک کارگر صنعتی باعث نشده که این رفیق مطالعه و تحقیق را کم اهمیت دهد. در این اثر نویسنده به شیوه‌ی گزارش/داستان تلاش کرده است وضعیت بخشی از طبقه‌ی کارگر ایران و مصائب آنان را به تصویر بکشد. آثار دیگری از ایشان هم به زودی منتشر خواهد شد.

اشک‌ها و لبخندها

نویسنده : پورحسن خیرخدایی

طراحی جلد و صفحه‌بندی : سینا اعتمادی



انتشارات پروسه

www.processgroup.org

۱۳۹۱

هادی دیروز دو ساعت زودتر از تایم کاری مرخصی ساعتی گرفته بود، می‌خواست عینک مطالعه‌اش را تعمیر کند، اما من تو دلش را خوانده بودم، می‌دانستم پس از این همه مدت کار بی‌وقفه و طاقت فرسا، سخت به دنبال پر کردن خلاءهای درونی‌اش است. شش ماه آزار است که بی‌وقفه کار می‌کند، ده‌ها دغدغه دارد، آدم‌ها سنگ و ماشین که نیستند، احساس دارند! شش ماهی‌ست که تنگ هم کار می‌کنیم، شش ماه تنگ هم با وسایل و ابزار کار کلنجار رفتن و زور زدن و کار کردن زیر نگاه سنگین سرپرست کار و رئیس کارگاه.

هادی برای محور کردنِ آهنِ H بدقلق، پُتک می‌زد و من قلاب جین‌بلاک را حلقه‌ی گردنِ H کرده و دسته را نرم بالا و پایین می‌کردم تا آهنِ زمخت را تراز کنیم. هادی مشعلِ دستی را روی موضع گرفته بود و من پتک می‌زدم، ناظرِ کارفرما و رئیسِ اجرا هم بالای سرِ ما کار را نظارت می‌کردند. من مثل درشکه‌چیِ مفلوکی که کارِ یابوی پیرش را خودش انجام می‌دهد، جلوی «موتورُ جوش» را بلند کرده و می‌کشیدم، و هادی زیرِ وزنِ کابل‌های انبر و اتصال، که حلقه‌ی دو کتفش کرده بود، پشتِ موتورُ جوش را به طرف جلو هل می‌داد، زور می‌زد و عرق می‌ریخت.

یک بار وقتی که من کابل‌های چَر شده‌ی انبر و اتصالِ وِلو شده را برای جابه‌جایی و بردن به محل کارِ جدید رُول می‌کردم، خاک همه‌ی سر و صورت و لباس‌هایم را پوشانده بود و هادی می‌خندید و می‌گفت: شبیهِ خری شده‌ای که با جُل و پَلاس توی خاکِ روبه غلت زده باشه.

هادی توی ارتفاع جوشکاری می‌کرد. من نیروی کمکی‌اش بودم و زیرِ دانه‌های ریزِ مذاب و جان‌گدازِ جوش درحالی‌که برقِ بنفش مثل سیخ تا مغزِ مردمکِ چشم‌آم فرو می‌رفت، الکتروود و ابزارِ کار به او می‌رساندم. بعضی وقت‌ها هم کار برعکس می‌شد، من جوشکاری می‌کردم و مردمکِ چشمِ هادی آزار می‌دید.

شش ماه در بهترین و مفیدترین ساعاتِ روزگار تَنگِ هم کار کردن و سختی کشیدن یعنی انس و الفت ، یعنی با هم بودن و هم‌دیگر را درک کردن، و به همه‌ی زوایا و زیر و بمِ اخلاق و خصوصیات هم‌دیگر پی‌بردن. توی این شش ماه هم‌کاری هادی یک بار قبلاً مرخصی ساعتی گرفته بود. این بارِ دوم بود که مرخصی ساعتی می‌گرفت. بار اول سه ماه پیش بود، هادی هم‌زمان با مشغول شدن در این واحد، خانه‌اش را هم جابه‌جا کرده بود. از این لحاظ راضی بود و می‌گفت که «خیلی بده آدم، تازه، جایی خونه‌ای رو اجاره کنه، اون وقت از همون ماه‌های اول نتونه کار پیدا کنه تا اجاره خونه‌ش رو به موقع پرداخت کنه. خیلی سنگینه، آدم ضایع می‌شه- البته برا زن و بچه‌ها که توی محل هستند بیشتر گرون تموم می‌شه».

وقتی که سه ماه پیش، و فردای بعد از آن روزی که هادی مرخصی ساعتی گرفته بود مشغول کار شدیم، تمام روز و بلافاصله می‌خندید، من هم می‌خندیدم، هادی با تأثیری آمیخته با لذتی درونی و درحالی که لبخندِ ملایمی روی لب‌هایش نشسته بود آرام می‌گفت: آکِ هی! - آکِ هی!، و تعریف می‌کرد: دیروز نزدیک بود که گم بشم. توی این سه ماهه شب از خونه بیرون می‌اومدم و شب بر می‌گشتم، محله و منزل هم که تازه بود و برام نا آشنا. وقتی که با تردید و مثرِ غریبه‌ها از توی کوچه‌ای که هر روز صبح زود از اون خارج

می‌شدم و هر شب دوباره از همون مسیر به خونه بر می‌گشتم، توی خلوت و سیاهی در شب فرو رفته، همه چیز مات و کدر بود. دیروز تو روز روشن و تردد آدم‌ها چشم‌آم روی رنگ‌های گوناگون و چیزهایی که ندیده بودم می‌افتاد، ساختمونی که زیرزمین‌اش خونه‌ام بود، رنگ آجری داشت! یعنی آجری. آجری بود. تعجب کردم، گفتم نکنه اشتباهی اومده باشم، تعجبم زمانی بیشتر شد که درست پشت دیوارِ خونه‌ی روبرویی‌مون یه درخت بزرگ خرمالو از توی حیاط بالا اومده و نیمی از طولِ فضای بالای دیوار رو پر کرده، از توی کوچه چه جلوه‌ی خوشی داشت. به آدم می‌خندید و به اندازه‌ی تعداد برگای سبزش میوه‌های درشتِ قرمزِ خرمالو داشت و شاید هم زیاده‌تر! تردیدم داشت طولانی می‌شد. آخه من تاکنون همچی چیزهایی رو دور و بر و روبروی خونه‌ام ندیده بودم، حاج و واج مونده و داشتم برمی‌گشتم که دخترم با کیفِ مدرسه‌اش که روی کولش بود اومد و نجاتم داد. و با تأثر و لبخندی دل‌پذیر؛ «آکِ هی! — آکِ هی!، اما امروز وقتی که بعد از مرخصیِ دو ساعته‌ی دیروزی وسایل و ابزارِ کارمان را در موضعِ جدیدِ کار قرار دادیم و مشغولِ کار شدیم منتظرِ لبخندِ هادی بودم و تعریفش از دو ساعت مرخصی و لابد شنیدنِ «آکِ هی — آکِ هی» اش، که به دنبالش می‌آمد، هادی لبخند نمی‌زد، دُژم بود و چهره‌اش تلخ و از رنگ افتاده.

فکر کردم خُب شاید دیروز نتوانسته کارهایش را ردیف کند و احیاناً روی

هزینه‌های سنگینِ زندگی و پرداختِ پولِ شهریه‌ی کلاس‌های آموزشگاهِ بچه‌های‌اش کسری داشته است – آخرِ زندگی همه‌اش شده هزینه و مصرفِ چیزِ دیگری نمانده! اما نه اشتباه می‌کردم، هادی بیش از این‌ها گرفته بود و اخم‌هایش در هم رفته، ساعت ده شد موقعِ صرفِ صبحانه‌ی کارگاهی، یعنی ضمنِ کار لقمه‌هایت را بلعی، حقِ نشستنِ نداری و همیشه در این مواقع و در میانِ بلعِ لقمه‌ها جای یکی دو شوخی و اختلاط هم باز می‌شود، انتظارم بیهوده بود و هادی نه لقمه‌هایش را بلعید و نه خندید، من و هادی عادت کرده بودیم با یکی دو گفت‌وگوی بریده و از سر و ته افتاده، دور از چشمِ سرپرست، کار را قابلِ تحمل کنیم و به این وسیله سر و دُم وقت و ساعات طولانیِ کار را ببریم و کوتاه‌تر کنیم.

نگرانی‌ام زیاده‌تر شد، ظهر شد و هادی نهارش را هم که همراه آورده بود نخورد، ولی یکی دو ساعت که از ظهر گذشت کمی سبک‌تر شد، کارگرانی که برای آب خوردن از کنار ما می‌گذشتند هم متوجه شده بودند که هادی پَگر است و با ما شوخی می‌کردند، و هادی هم دوبار عطش‌اش را با آب فرو نشاندد، چشمانش فروغ و روشنایی گرفت و حالت ماهیچه‌های صورتش که به هم ریخته شده بود عادی شد، وقتی با اصرار خواستم صحبت کند خیلی خفیف یک بار «آکِ هی» گفت و به دنبال‌اش «دیروز وقتی که در میدونِ گاراژ (آزادی) پیاده شدم خودمو میونِ فروشنده‌های دروه‌گرد، بساطی‌های پیاده‌رو، دست‌فروشا –

سربازا- کارگرای آواره دیدم، زنایی که برای شوهراشون کارگرای میدون تره بار غذا آورده و حالا با بقچه‌های پر از میوه که به خونه برمی‌گشتن و همه‌رقم از آدم‌های زحمتکش و مردمی که در هیاهو و به دنبال معاش بودن، خیلی خوشحال بودم اما از اول شروع کردم به بُز بیاری، تازه چند قدمی از میون مردم به هم فشرده‌ی توی میدون پا بیرون نگذاشته بودم و داشتم از تو پیاده‌رو که کمی عریض و خلوت‌تر بود می‌رفتم یه دفعه تو پیاده‌رو، تو بساطی که فروشنده‌ای پهن کرده بود و همه رقم جنس خُرد و ریزِ چینی، مالزیایی، سنگاپوری می‌فروخت، از پسِ گوشم بی‌هوا صدای زنگِ ساعتِ رومیزی بلند شد؛ دررررررر... و صدای زنگ‌اش عینِ هو همون ساعتی بود که تو خونه داشتم و هر روز صبح خیلی زود و زمانی که تازه سرم از افکاری که پشت سرِ هم به مغزم فشار می‌آورد داره از درد خلاص می‌شه و به خوابِ عمیق و سنگینی فرو می‌رم صداش بلند می‌شه، دررررررر... مثِ این که از کوه سقوط کرده باشی سرت از درد می‌ترکه، همه‌جای بدن و استخوان‌هات کوفته و درد می‌کنه، دَهنت تلخه. برای لحظاتی جا خوردم، خودمو گم کردم، ناسزا گفتم، خواستم دو پایی روی ساعت بپریم و صداش رو ببُرم، نمی‌دونستم صبح زوده یا عصره و مرخصی ساعتی گرفته‌ام؟! دَهنم خشک شد، و درجا دچارِ کرختی و سستی شدم و همون‌طور موندم که چیکار کنم؟! «هادی حرفش را تمام نکرده بود که من مثل بشکه‌ی دویست لیتریِ پلاستیکیِ پُری که از موادِ جنس دوم ساخته شده باشد و تحتِ فشارِ بشکه‌های مرغوب باشد یک مرتبه ترکیدم، آن قدر خندیدم که نزدیک بود نفسم قطع شود، صدای خنده‌ام کارگاه را پر کرد،

کارگرانِ همه‌ی قسمت‌ها به طرف ما سرک کشیدند و نگاه می‌کردند، برای لحظه‌ی کوتاه‌یی فکر کردم اکسیژن به سلول‌های مغزم نرسیده، با دست پرده دیافراگم‌ام را به طرفِ داخلِ شکم فشار دادم، به خود آمدم نگاهم روی هادی متوقف شده و خنده‌ام قطع شد. هادی همان‌طور یُبس و خشک گاهی نگاهش به من و گاهی نگاهش را می‌گرفت و حالش مثلِ قبل از وقتی شده بود که داستان‌ش را تعریف کرد.

شرمنده شدم و با پوزش و بدونِ معطلی و برای خشنودیِ هادی، داستانِ خودم و ساعت‌م را برای‌اش تعریف کردم - که چطور گاهی جنی می‌شود و یا به‌خاطرِ کمی جابه‌جایی در چند ماه یک روز اعتصابِ خشک می‌کند و دهانش را می‌دوزد و صدایش در نمی‌آید، و موقعی که در یک چنین روزی که دو ساعت از ۵/۵ صبح گذشته بود بیدار شدم مثل این بود که جکِ هیدرولیکی که لوله‌ی فشار قوی ۲۰ اینچی را بالا برده و همان‌طور که کارگر مشغول کار در زیرِ لوله است جک آرام آرام خالی کند و سر کارگر آن زیر مانده باشد مثلِ موش تو تله، یک دفعه از خواب بیدار شدم. وحشت همه‌ی وجودم را گرفته بود، سرم داشت از درد می‌ترکید، مثل این که هر چه پرنده‌ی دارکوب تو دنیاست روی تنم نشسته و به بدنم می‌کوبند نمی‌دانستم چکار می‌کنم مشتم را با غیظ در هوا چرخاندم و روی ساعت فرود آوردم، له و لورده شد، قشقرق به پا کردم بچه‌هایم جا خوردند، فکر می‌کردند باید دیوانه شده باشم تا حالا توی هم‌چی

ساعتی از روز این طور مرا آشفته ندیده بودند، برای یک لحظه بود، سپس همه چیز تمام شد، یعنی فروکش کردم، نشستم با زنم و بچه‌هایم صبحانه نان گرم و چای شیرین و پنیر خوردم، چه لذتی داشت، هیچ موقع فراموش نمی‌شود، مثل یک غنیمت لذتش را با خودم دارم نه تنها آن پنیر و چای شیرین صبحانه، که بعدش وقتی توی خیابان آمدم تا با تأخیر خودم را به کارم برسانم، بچه‌های کودکانی با لباس‌های تر و تمیز و کیف‌هایی که پر از آب‌رنگ و مداد بود توی کولی روی پشت‌شان و دست‌شان کوچک‌شان در دست مادران‌شان با هم و رجه و رجه می‌کردند و راه می‌رفتند، دختران و پسران جوان دلباخته‌ای که در بی‌قراری منتظر ملاقات کوچک چاق سلامتی با دوستان‌شان در محل قرار ناشکیب ایستاده بودند و مضطرب از تأخیری که در درس‌شان افتاده، به جای قارررر و قاررررر کلاغ‌هایی که هر روز صبح و در تاریکی که شب هنوز همه جا را در خود فرو گذاشته، از روی درخت‌های کاج بزرگ میدان بلند می‌شوند و در آسمان که رنگ خودش را پیدا نکرده به طرف لاشه‌ی مردارهای شب‌مانده به پرواز در می‌آمدند، گنجشک‌های کوچک و پر تحرک و پر سر و صدا در مقابل پرتو زرین خورشید صبح‌گاهان بر روی کاج‌ها چه هم‌همه و غوغایی بر پا کرده بودند، و ره‌گذران لحظاتی گوش به غوغای آنان می‌سپردند، و من هم چنان که منتظر تاکسی مانده بودم گوش به غوغای گنجشکان سپرده بودم و فکر می‌کردم که چه چیزی موجب این همه آشوب، هم‌همه و دمونستراسیون آن‌ها شده، شاید آن‌ها هم در زندگی اجتماعی‌شان ۱۸۷۱ و ۱۹۱۷ دارند، و شاید آن‌ها هم مانند ما گرفتار دشمن وحشی شده‌اند که از

مغاک و مدفنِ تاریخ گذشته سر بر آورده و در روشنایی، بهروزی، نشاط و شادی را روی آن‌ها بسته، و برای رهایی از تیره‌گی، نکبت و فقر و ظلمتی که گرفتار شده‌اند انجمن بر پا کرده! درست در همان مکانی ایستاده بودم که هر روز پیش از روشنایی سوارِ مینی‌بوسِ سرویسِ شرکت می‌شدم، نيزه‌های خورشید در خطی راست بر دانه‌های شب‌نمی که بر روی سبزه و چمن کنارم نشسته بودند فرو می‌رفتند، و در هر قطره شب‌نمی خورشید کوچکی بود و گلِ بنفشه‌ای که به‌سختی و با تلاشِ بسیار سرش را از درونِ علف‌ها بیرون آورده بود، روی برگ‌های رنگارنگش دانه‌های شب‌نمِ لغزانی بود، که در پرتو خورشید هفت‌رنگه‌ی کوچکی بر فراز سرش به‌وجود آمده بود، بنفشه‌ی کوچک هزار راز داشت و من هر روز بدونِ کم‌ترین توجه‌ای و محروم از لذتِ دیدارش بودم، در تاکسی نشستم، بوی عطر و اُدوکلن فضای تاکسی رو پر کرده بود و من در مسیرِ کارگاه می‌رفتم و پلک‌های چشم‌هایم روی هم افتاده و با احساسِ دل‌پذیری مطابقِ معمول و عادتِی که شامه‌ام در سرویسِ مینی‌بوسِ کارگری پیدا کرده بود، بوی خواب همراه با بوی زنگ و خرده‌ریزِ فلزات و بوی براده‌های داغِ ریزی که در لباس مانده و در تن عرق کرده و نمانا نشسته، با بوی تینر و رنگ و بوهای کارگاهی دیگری که قاطی شده بود در سرم می‌پیچید و فکر می‌کردم تا چند دقیقه دیگر در میانِ دوستانِ کارگرم هستم.

آن روز را فراموش نمی‌کنم و همه‌اش را مدیونِ اعتصابِ خشکِ ساعت بودم که

لب دوخته بود و من خورد و خميرش کردم، و بعدها همیشه فکر می‌کردم چرا ساعتش را خورد کردم؟ مگر با سکوتش در آن روز آن همه لذت به من نبخشید! عاقبت دریافتم که برای این با مشت خوردش کردم که تمام ۳۶۵ روز سال گذشته و پیش از اتفاق آن روز، هر روز صبح و پیش از این که روز از دل شب بیرون بیاید بدون هیچ گذشتی و با پر رویی و بی‌حیایی درررررر بیدارم می‌کرد. وقتی قصه‌ام در این جا خاتمه یافت هادی به طرفم آمد و چهره‌اش بازتر و لبخندش نمایان‌تر بود، دست راستش را روی شانه‌ی چپم گذاشت و سرش نزدیک گوشم و شنیدم که دو بار پشت سر هم «آکِ هی» گفت و مکشی کرد، نگاه‌اش در چشم‌هایم متوقف شد آخر داشت قصه دیروزش را تعریف می‌کرد که من ترکیده بودم و داستان ساعت خودم را برایش گفتم و حالا ازش خواستم دنباله‌ی قصه‌ی مرخصی دو ساعته‌ی دیروزش را ادامه بدهد از همان جا که صدای ساعت بساطی پیاده رو حالش را گرفته بود. نگاه‌اش پر از محبت و حمایت شوق‌انگیز بود. تاکنون هیچ موقع تو نگاه خانوادگی خودم، پدرم، مادرم، برادرانم، خواهرانم، پسر، دخترم و فک و فامیلم این قدر محبت و دل‌گرمی ندیده بودم که از توی نگاه هادی احساس می‌کردم.

بهش گفتم: فدایت شوم، می‌فهمم، حس می‌کنم، حداقل توی همین مدت کم که با هم بودیم خیلی چیزها از تو یاد گرفتم؛ و داشتم مثل همیشه احساساتی می‌شدم، «هادی چطوری بهت بگم! مث ماهی گیر زحمت‌کشی که بچه‌های

کوچک و گرسنه‌اش تو خونه‌ی سرد و بی‌رونق‌شان در انتظارند تا پدرشون با ماهی‌هایی که از دریا گرفته برگرده، گرمی و شادی رو براشون به خانه بیاره و ماهی‌گیر دریا رو می‌گرده و ماهی می‌خواد! منم انتظارِ دنباله‌ی قصه‌ت رو می‌کشم! «

«-مَثِ کشاورزی که همه امید و آرزوهاش رو همراه با دونه‌هایی که برای رفعِ گرسنگی بچه‌هاش در خاک کرده، در انتظارِ رشد و باروریِ دونه‌هاش بارون می‌خواد اگر همه‌ی سیل‌ها و بارون‌های دنیا بر او و زمینش بباره تا زمانی که محصولش به ثمر ننشسته آشوب و دل‌نگرونی‌ش کم نمی‌شه و احساس بی‌آبی و تشنگی می‌کنه! هادی بر من ببار و قصه‌ت رو برام بگو! «

هادی روبرویم بود و متین و پر قدرت: اکِ هی، باشه می‌گم! خیلی خوب سوار شدی،- خوب می‌رونی،- تو بزرگترین قصه‌های عالم رو می‌گی- قصه‌ی کارگرا و کشاورزا، قصه‌ی من پیش‌کش؛ و ادامه داد، «توی پیاده‌رو و میونِ جمعیت راه افتادم از ابتدای خیابونِ مدرس به طرفِ بازار - چهار راه اجاق - پارکینگِ شهرداری - میدون شهرداری و بالاخره دبیر اعظم، پانصد متری رفته بودم نرسیده به گردنه‌ای که با شیبِ ملایم به طرفِ بازار می‌رفت، روبروی مغازه‌ی حجره‌مانندی در سمتِ راستِ خیابون که تلویزیونش رو روی میزِ پیش‌خوانِ مغازه گذاشته بود رسیدم، وسایلِ مذهبی و خرده‌ریز و سی‌دی و کاسِتِ قاریانِ

قرآن و نوحه خوانی و وسایل زنجیرزنی، تسبیح، مهر، سجاده و پرده‌هایی که اسم امامان روشن نوشته و هزار جور جنس بنجل و خرافاتی دیگه می‌فروشه، و فروشنده به تقلید و یا از روی اقتضای شغلش دارای ریش و تسبیح و چفیه‌ست، قبلاً همچین نوع مغازه‌هایی کم بود، حالا اگر همه رو داخل یک ردیف قرار بدی یک راسته بازار کهنه رو تشکیل می‌دن که با وام گرفتن از ابزار و تکنیک دنیای مدرن، تجهیز شده‌ان، به تلویزیون و لم داد، صداش بلند شد، صدای خدا بود که توی خیابان و توی گوشم، مغزم و سرم پیچید، «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِآيَاتِنَا سَوْفَ نُصْلِيهِمْ نَاراً كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْنَاهُمْ جُلُوداً غَيْرَهَا لِيَذُوقُوا الْعَذَابَ إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَزِيزاً حَكِيماً» «یقیناً کسانی که به آیات ما کافر شدند به زودی آنان را به آتشی [شکنجه‌آور و سوزان] درآوریم، هرگاه پوست‌شان بریان شود، پوست‌های دیگری جایگزین آن می‌کنیم تا عذاب را بچشند؛ یقیناً خدا توانای شکست‌ناپذیر و حکیم است» موی بدنم سیخ شد، یک لحظه اسید معده‌ام ترشح کرد، و زردآب جمع شده در معده‌ام حالم رو به هم می‌زد، سرم گیج رفت و جلوی چشمم رو سیاهی گرفت، و صدای بنده‌گان و ماموران خدا که «الله اکبر» سر می‌دادن، هرکاری می‌کردم دست‌هام باز نمی‌شد، داخل یک اتاق شبیه به قماره و درگوشه‌ای خلوت که حفاظت امنیتی می‌شد، سفت و سخت به چوبی که شبیه صلیب و در زمین کوبیده شده بود، بسته شده بودم، و کف پاهام در رأس صلیب، همون جایی که کتف‌های پسر یوسف نجار قرار داره، بسته شده بود، و یک کیسه شن روی سینه و شکمم، و پارچه‌ی زمخت و کثیفی رو برای خفه کردنِ صدام روی سر و توی دهنم فرو

کرده بودن، از قبل یک لایه‌ی ضخیم ده پانزده سانتی‌متریِ شن و ماسه کفِ اتاق قماره مانند پهن کرده بودن تا خونی که از پاهای محکومینِ الله ریخته می‌شه توی شن و ماسه فرو بره و در نهایت شن و ماسه‌های آغشته به خون رو عوض کنن، و معلوم بود که پیش از من شن و خاک آلوده شده و کارگزارانِ الله بیکار نبودن و این تجهیزات رو برای من تدارک ندیده بودن.

دو سه روز پیش از این که پاهایم به صلیب بسته بشه بر اثر ضرباتی که به بدنم وارد شده بود، در هم کوفته، و تنم مثلاً لاشه‌ی کبوترِ سر بریده و پَرکنده‌ای کبود و بنفش بود، و در بعضی مواضع که ضربه بر استخوان‌هام وارد شده بود، شدید درد می‌کرد و تب داشتم، احساس می‌کردم تنها استراحتی طولانی تو بستری روی آتیش‌دونِ حموم و یا موتورخونه‌ی کشتی‌ست که حالِ رو خوب می‌کنه، در سوز و سرمای اول اسفند بود و با تنها لباس راه راهِ کدایی و با دمپایی‌ها، تو یک محوطه‌ی سیمانی که آبِ سرد و در حالِ یخ‌زدن جمع شده بود، به دستورِ بازجوییم دمپایی‌ها رو در آوردم و در حالی که چشمام با چشم‌بندِ سیاهِ نمدیِ محکمی بسته شده بود، تو حوض‌چه و آبِ جمع شده پیش رفتم تا جایی که آب به زانوهایم می‌رسید، دستورِ توقف دادن، اسیر بودم، به همون شکل نگه‌ام داشتن تا زمانی که دیگر از سرما نمی‌تونستم روی پاهام بایستم، به طرف صلیب کشیده و به اون بسته شدم، دو بازجو و دادیارِ دادگاه مثلاً سه سگِ وحشی و بی‌صاحب و یله به جونم افتادن، یکی روی سرم نشست

و یکی با کابلِ توپُر شلاق می‌زد، چَن دقیقه دنبالِ کابلِ توپُر دلخواهشون گشته بودن، وقتی کابل در دست خالد عراقی نامِ مستعارِ دادیارِ برکفِ پاهام فرود می‌اومد حس می‌کردم تیکه‌ای از گوشتِ کفِ پام با برگشتنِ شلاق به سقف می‌خوره، فحش می‌دادن و جا عوض می‌کردن، و شلاق می‌زدن، و نوکِ سوزن‌هایی که جابه‌جا توکفِ پاهام فرو می‌رفت، تا مبادا پاهام سِر بشه و ضربه رو احساس نکنم، و من در دلِ روز در ظلمت و تاریکی فرو رفته بودم، و صدای الله اکبری که تو گوشم بود.

ضربه‌های کابلِ توپُر که فرود می‌اومد، سنگین و عمیق توی جونم می‌نشست، درست روی قلبم بود، و قلبم می‌خواست از توی سینه‌ام بیرون بزنه، مثِ پرنده‌ای آزاد که در تمامِ عمرش برای اول‌بار اسیر دست‌های قوی بشه می‌خواست به بیرون بپره، ولی نمی‌تونست، تنفس و دم و باز دم چنان تند شده بود که برای لحظاتی مونده بود برگرده یا فرو بره و راهِ تنفس و گلوم و سینه‌م تو آتیش می‌سوخت، آخرین حرفایی که از زبون خالد می‌شنیدم فحش به خودم به همشهری‌هام و به در و دیوارِ شهرم، که مرتب نیروی طرفدار سازمان‌های سیاسیِ مخالفِ رژیمِ تولید و تو جامعه فعال می‌کنه و به صدام که چرا این شهر رو نمی‌زنه و ویرون نمی‌کنه، و می‌گفت: نباید روی پاهاش راه بره، باید چار دست و پا راه بره. کفِ پاهام رو شیار زد، مثِ این که ساقِ پاهام تا زیرِ زانو تو لجن فرو رفته باشه، کبود و بنفش شدن.

می‌لرزیدم و چمباتمه زده بودم، تنم خیسِ عرق شده بود، به دنبال صدای خدا که قطع شده بود و دیگه نمی‌اومد، یکی از آوازای مرثیه‌ای و مضحکِ رژی‌م پخش می‌شد.

کربلا، کربلا ما داریم می‌آییم... بهشتی، دستغیب، صدوقی، رجایی ما داریم می‌آییم.

و من اصلاً نمی‌دونستم کجام، دستی بازوم رو گرفت «هی آقا، اینجا خطرناکه نشسته‌ای پاشو، ماشین زیرت می‌گیره!» و صدایی دیگه؛ «کمکش کن آقا، شاید غشی باشه!» و من فکر می‌کردم نمی‌تونم روی پاهام بایستم، بلند شدم «آقا ممنونم حالم خوب شده».

بلند شدم، تصمیم رو گرفته بودم، برای همیشه جمعیت رو گم نکنم، و خودم رو تو جمعیت گم کنم، به طرف دبیر اعظم راه افتادم تا عینکم رو تعمیر کنم، و جمعیت تو این قسمت از مسیرم زیادتر بود، تند و تند می‌رفتم، و جمعیتی که از روبرویم می‌اومد مثِ گندم‌زاری که نسیمِ عصر هنگام بهاری بر اون بوزه و مثِ یک تنِ واحد با گام‌هایی که بر می‌داشت بالا و پایین می‌شد، جمعیتِ جوونی که به فاصله در حاشیه‌ی پیاده‌روها، در جمع‌های دو سه نفری در حال گفتگو بودن و حرف و ذکرشون از موسیقی اعتراضی زیر زمینی بود، از بیکاری، گرونی و انتقاد و اعتراض از وضعیت عمومی موجود بود، بالاتر از میدونِ

شهرداری و در ابتدای دبیراعظم بودم، آدرس عینک‌سازی رو از یک جمعِ جوون در حال گفتگو در کنار پیاده رو گرفتم، با فاصله از دهه‌ی روزنامه‌فروشی، برگ‌های درختِ چنار در بالای سرشون درمقابلِ وزشِ نسیم کف می‌زدن، و صدای برگ‌ها شباهتِ زیادی به صدای زمین‌لرزه‌ای که در حالِ اتفاقه داشت، و شبیه گام‌های میلیون‌ها انسان در مسیر راهپیمایی بزرگِ تاریخ، «کمی بالاتر، سمت چپ آقا، زیاد دور نیست چار تا مغازه اونور تر، از جلو مغازه کفش‌فروشی عبور کردم، مغازه دوم بغلش عینک‌سازی بود، جلو رفتم و خواستم وارد بشم، همون‌طور که پام رو بلند کرده بودم تا روی موزائیک‌های نخودیِ کف مغازه بذارم سخت چندشم شد، و دچار ناراحتی و وضعیتِ بدِ عصبی شدم، ماهیچه‌های صورتم منقبض شد و در هم رفت. دستی قوی، محکم به طرفِ داخل هلم داد، به چشم‌ام چشم‌بند بسته بود، جسمِ خیلی بزرگی شبیه کلاه کاسکت روی سرم و بر مغزم فرود اومد، و تا اومدم که دستام رو برای محافظت حلقه‌ی سرم کنم ضرباتِ پی‌درپی با همه‌گونه ابزار بر بدنم وارد می‌شد، روی پیشونی و روی سرم، روی کتفام، و مشت و لگد از همه‌سو حواله‌ام می‌شد، توی انبارِ بزرگ و سوله‌مانندی بودم که تموم اطراف اون پر بود از انواع و اقسام وسایل و ابزارِ اوراقی، سه چهار نفر مثلِ سگ یله که از زورِ درندگی و پاره‌کردنِ طعمه‌های خود هار شده بودن، به من حمله‌ور شدن و ضربه می‌زدن، شبیه توپِ فوتبالی در وسطِ اون‌ها بودم، با ضربه‌ی یکی به طرفِ دیگری پرتاب می‌شدم، تنها موزائیک‌های نخودیِ کفِ ساختمان رو می‌دیدم، فضای وسیعی بود، روی سرم ریخته بودند و به قصدِ کُشت و از پا در آوردنم کتکم می‌زدن، تا

هشیار بودم مقاومتی رو که در زندگی نامه‌ی رهبران جنبش کمونیستی خونده بودم، فراموش نکردم، ضربه‌های بی‌وقفه روی دستام که روی سرم چفت کرده بودم، روی دنده‌هام، تو ساق پاهام، توی فک و صورتم، تو یک لباس راه راه و بدون پوشش کافی بودم، زمستون بود و من تو آتیش، دستام و انگشتام هر کدوم از ده‌ها ناحیه شکسته، کله‌ام مث‌ این که هزار لیمو امانی تو اون کاشته‌ان، لب و لوچه‌ام بر اثر ضربات چنان ورم کرده و سنگین شده بود که جمع نمی‌شدن و مث‌ این که از من نیستن، گوش‌هام شکسته و پوستی بر اون‌ها نمونده بود، و دماغم از تراز افتاده و در حال خون‌ریزی بود، خون سراپام رو گرفته بود، به فاصله هر یک ساعت و یک فصل بی‌وقفه کتک خوردن زیر شیر دستشویی برده می‌شدم و خون سر و صورتم رو پاک می‌کردم، خنکای آبی رو که در اون لحظه‌ها توی صورت گر گرفته‌ام می‌پاشیدم و آبی رو که از یقه‌ام سرازیر می‌شد و روی تنِ چون آهنِ داغ و گداخته‌ام می‌نشست هرگز فراموش نمی‌کنم، وقتی که آب تو دهنم ریختم و با خونِ غلیظِ دهنم توی دستشویی بیرون ریختم، اصلاً باورم نمی‌شد و تا اون وقت ندیده بودم پوستِ تنِ آدم، اون هم دهن، به اندازه‌ی کف دست و بیشتر مث‌ وصله‌های بزرگِ بادکنکی که ترکیده شده باشه از بغل و آسترِ داخلی دهن و لب و لوچه‌ام کنده می‌شد و پهن توی دستشویی می‌افتاد و یا آویزون به دهنم بود.

در چند روزِ گذشته، پیش از این من و باز جوم دو زانو روبروی همدیگه نشسته

و چشم‌بند روی چشمای من بود، مَثِ دو راهبِ بودایی، از صبحِ بینِ ساعتِ هفت و هشت تا نزدیکی‌های ظهر، یازده و نیم، و عصرها از بعد از ظهر تا غروبِ آفتاب همون‌طور کشیده توی صورتم می‌نواخت، و گاهی هم حرفی می‌زد: می‌خواهی شناسایم کنی؟-دستم رو ببین؟، دست‌اش رو پایین می‌گرفت و جلو می‌آورد، و من از زیرِ چشم‌بند نگاهم روی دستش افتاد، استخوون‌بندیِ ضعیف و زنانه‌ای داشت، ولی ماهیچه‌ای بود و پوستش سبزه، ناخن‌هاش مَثِ این که خون زیرشون نبود سفید، سفید و تهوع‌آور، و به فاصله و در میونِ آن‌تراکتی که خودش تعیین می‌کرد انگشت نشانه و شصتش روی موهای سبیل‌م بسته می‌شد و با یک فشار در هر بار چند تایی از تارها و موی سبیل‌م رو می‌کند، و ادامه می‌داد-می‌خوای پرده‌ی گوش‌ات رو پاره کنم؟ و من ساکت بودم، و او با کینه با ضربه‌ای هول‌ناک به گفته‌اش عمل کرد، شنوایی‌م رو اَزم گرفت، و از اون روز تا حالا زنگی تو گوشم به صورت ممتد نواخته می‌شه، شب، روز، در خلوت و توی جمع، اعصابی برام نمونده.

باز هم خالد دادیار و دو سه تا از همکاراش، بازجوهای اطلاعاتِ سپاه، تو یه انبار سوله مانند با موزائیک‌های نخودی تا غروب و وقتی که هوا تاریک می‌شد بی وقفه کتکم می‌زدن، گوشام نمی‌شنید، سرم گیج می‌رفت، و در سرم و توی مغزم وحشت بیداد می‌کرد، و با هر ضربه به سمتی پرتاب می‌شدم.

تنم به تنِ عابرین می خورد، آقا حواست کجاست!-بابا چشمتو باز کن!- چت شده هم‌شهری! دستام رو دور سرم چفت کردم، روی لبه‌ی جدول آب‌روی کنار خیابان نشستم، بدنم داشت آروم می‌گرفت، عرقِ روی تنم در مقابل وزش نسیمِ بهاری دمِ عصر خشک می‌شد و خنکای دلپذیری در تنم حس می‌کردم، بوی شکوفه‌ی بادوم، آمیخته با بوی عطرِ گلِ یاس همراه با نفس‌هام که عادی می‌شد، بوی شکوفه‌های بهار نارنجِ شهرهای شمال، و در جنوبِ روزهای ابری آخرِ اسفندماه و خاطراتِ سال‌های اولِ دهه‌ی شصت، سال‌های شور و مبارزه، سال‌های پیکار و مقاومت در حفره‌های ذهنم زنده شد، تهران ملتهب و در تب می‌سوخت، آوردگاه میون انقلاب و ضد انقلاب، میونِ سازش و خیانت، و نبرد و مقاومت، نخستین میتینگ اقلیت بعد از انشعابِ اکثریت، به خیابون اومدنِ چهل هزار نیروی کار، علیه سرمایه و اضداد، حراست از سنتِ کمونیسم، و برافراشتن پرچم سوسیالیسم، آخرین سروده‌های شاعر مردم:

در شعله‌ی منجمد خون می‌تابد

شعله‌ای در دهان

شعله‌ای در چشم -

.....

در میانِ پلاکاردها

انقلاب

با پیشانی شکسته و خون چکان

می خواند

و با صدای درخشانِ جهان و

رودخانه‌ها

و رفیقانِ جهان *

و جهان کمونیست را

می سرایند و

می سرایند

با دسته گل‌هایی از خون

برفراز میتینگ تاریخ» (۱)

مهرداد چمنی (۲) دانشجوی هم دوره‌ی دانشگاهی‌ام، سرزنده و با صورت پُر،

چشمای نافذ و سرشار از اراده و عمل و با خطِ سبیل باریکش تو پیاده‌رو اون طرف خیابون سرِ قرار منتظرم بود، از تعمیر عینکم گذشتم و پشت به مغازه عینک‌سازی عرضِ خیابان رو به تندی طی کردم و اون طرفِ خیابون وارد مغازه‌ی نوشت‌افزاری شدم. یک بسته ورق آ-چار و چندین کارتِ مقوا در همون قطع و بزرگ‌تر همراه با ماژیک، اسپری رنگ، قلم‌مو و جلوتر پارچه و کلیه‌ی وسایل و ملزوماتِ تبلیغی برای اولِ ماهِ می (۱۱ اردیبهشت) روز جهانی کارگر خریداری کردم و با سرعت راه خونه رو در پیش گرفتم، اولِ ماهِ می ۱۱ اردیبهشت روز جهانی کارگر در راهه.

قصه‌ی هادی که به اینجا رسید، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم این بار من با صدای رسا «آکِ هی» گفتم، بغضم ترکید، مانند بغضِ ابرهای پاره‌پاره‌ی بهاری در مقابل پرتوی خورشید، قطراتِ درشتِ باران و نیزه‌های فروزانِ خورشید، با اشک‌آم و لبخندم هادی را سخت در بغل فشردم، هادی برای من نمونه‌ای از مسئولیت، آگاهی، تعهد و صداقت و فداکاری بود، میزانِ دلبستگی‌اش را به آرمان‌آش و کارگران را می‌دانستم، و لحظاتی بعد هادی می‌خندید و من می‌خندیدم، هادی می‌خندید و من می‌خندیدم مثل روزی که هادی درخت خرمالو را دیده بود، کارگران که در این یکی دو ساعتِ پایانِ عصرِ کاری با کنجکاوی شاهد و ناظرِ من و هادی بودند ما را دوره کردند، و هادی ادامه داد «اول ماه مه روز جهانی کارگر در راهه»، و با انگشت اشاره دستش که مرتب به

طرف خودش و من نشانه می‌رفت تند تند می‌گفت: من تاریخ‌چه‌ی اول ماه می
رو می‌آرم، تو اعلامیه‌ی مشترک جنبش کارگری رو می‌آری، من تراکت و
پلاکاردهای اول ماه می رو می‌آرم و تو اعلامیه‌های توضیحی و سیاسی
کارگران رو می‌آری!

این گفتار به دیالوگ آهنگین کارگران تبدیل شد، من تاریخ‌چه‌ی اول ماه می
را می‌آورم، تو اعلامیه مشترک جنبش کارگری، اجتماع کارگران بالا گرفت،
کارگر ریز نقشی خود را در میان کارگران بالا کشید، شبیه همان گل بنفشه‌ای
که در چمن کنار ایستگاه بود، و خود را میان سبزه‌ها بالا می‌کشید تا آفتاب را
ببیند، غریو صدایش در میان کارگران و در فضای کارگاه پیچید: برخیز ای داغ
لعنت خورده! و به دنبال‌اش ترجیع‌بند سرود انترناسیونال توسط کارگران سر
داده شد-

روزِ قطعیِ جدال است آخرین رزم ما

انترناسیونال است نجاتِ انسان‌ها

روزِ قطعیِ جدال است آخرین رزم ما

انترناسیونالست است نجاتِ انسان‌ها.

اول اردیبهشت ماه هشتاد و نه - کامیاران - پورحسن خیرخدایی

(۱) جهانگیر قلعه میان‌دوآب از اعضا و کادرهای کارگری فدائیان اقلیت در میتینگ اقلیت بعد از انشعاب اکثریت توسط پاسداران و اطلاعات رژیم ربوده و ترور شد، جسد جهانگیر که گلوله در چشم‌اش و دهان‌اش خورده بود در سردخانه پیدا شد، و آخرین سروده‌های شاعر انقلابی و هنرمند رزمنده سعید سلطان‌پور برای جهانگیر سروده شد «جهان کمونیست».

(۲) فدایی خلق مهرداد چمنی

رفیق مهرداد در سال ۱۳۳۷ در کرد غرب به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات متوسطه در دانشگاه رازی کرمانشاه در رشته بیولوژی ادامه تحصیل داد. در سال ۵۷ به سازمان پیوست و در سازماندهی مبارزات دانشجویی استان نقش موثری داشت. رفیق مهرداد فعالیت‌های تشکیلاتی‌اش را پس از انشعاب سال ۱۳۵۹ با گرایش اقلیت سازمان ادامه داد. وی نماینده دانشجویان پیش‌گام دانشگاه علوم کرمانشاه و پس از انقلاب فرهنگی رژیم و تعطیلی دانشگاه‌ها مسئول بخشی از تشکیلات استان کرمانشاه شد و با آگاهی علمی و دقیقی که داشت به تشکیل کلاس‌های آموزشی تئوریک و آثار کلاسیک برای دانش آموزان، معلمان، دانشجویان و کارگران دست زد. در سال ۶۰ در کنگره‌ی سازمان اقلیت شرکت نمود. مهرداد بارها مورد تعقیب مزدوران رژیم قرار گرفت. در سوم فروردین ۶۱ با یورش پاسداران به فرماندهی مراد شمسی به منزل مسکونی‌اش دستگیر و در ستاد مرکزی پاسداران زیر شکنجه‌های وحشیانه

قرار گرفت. رفیق مهرداد تمام اسرار را در سینه‌ی خود حفظ نمود و زیر شکنجه به شهادت رسید. پیکر مهرداد در روز ششم فروردین بر روی شانه‌های هزاران زحمت‌کش در کُند به خاک سپرده شد.

یادش گرامی باد!



انتشارات پروسه

۱۳۹۲